

جوزف انیل
ترجمه مریم راهی

زندگی بدون او

صدایش کردم و گفتم: «می‌توانی کمکم کنی از ترافیک رد شوم؟ همسر من در این تصادف بوده و الان هم می‌خواهم بروم بیمارستان.» جواب داد: «هر کاری بتوانم برایت می‌کنم.» سوار بر ماشین دوستم به دنبال او می‌رفتم. او که می‌رفت وسط ترافیک اتوبان، ماشین‌ها برای این‌که به او نزنند مجبور بودند بایستند. هیچ کدام از اتفاقات مسیر اتوبان تا بیمارستان را یادم نمانده؛ جز این‌که مدام دعا می‌کردم و با وجود این‌که ترافیک سنگین بود من می‌رفتم وسط آن و خارج می‌شدم و دور و برش در حرکت بودم.

شاید فقط ده دقیقه توی راه بودم اما در طول همین ده دقیقه، مدام امیدوار می‌شدم و مایوس می‌گشتم. فکرم مشغول بچه‌ها هم بود. اول می‌بایست به دبیرستان بروم و دایو را بردارم. بعد من و دایو برویم به دخترها زنگ بزنیم. اما زنگ بزنیم چه بگوییم؟ بگوییم که باید از این به بعد زندگی جدیدی را بدون مادرشان شروع کنیم؟ به این هم مگر می‌شود گفت زندگی؟

در برابر خواست قلبی‌ام مقاومت نشان می‌دادم و رفته بودم توی فکر زندگی بدون ژانت. اولین بار بود که خودم را یک پدر کاملاً سهل‌انگار و ژانت را ستون خانواده می‌دیدم؛

در محله‌ای که ما زندگی می‌کنیم یک تقاطع بد وجود دارد، آن‌جا چراغ راهنما نیست و ماشین‌ها در امتداد بزرگراه اصلی با سرعت بالا در حرکتند. وقتی به بزرگراه رسیدم دیدم ترافیک دو خطه شده است. از ماشین پریدم بیرون و سریع دویدم به طرف تقاطع. چندین ماشین از ترافیک خارج شده بودند و من توانستم از دور استیشن‌مان را ببینم که راه اتوبان را بند آورده بود. در سمت راننده کاملاً باز بود و آن طرف ماشین هم به شدت آسیب دیده بود. گروهی نیز آن طرف اتوبان خارج از جاده دور ماشین دیگری جمع شده بودند.

مردم یا از ماشین‌هایشان پیاده شده بودند یا همان طور در حال عبور از پشت شیشه، برّ و برّ بیرون را نگاه می‌کردند.

نزدیک ماشین ما روی پیاده‌رو یک لکه بنفش بزرگ وجود داشت و یک جفت کفش آشنا؛ خیلی مرتب کف اتوبان قرار گرفته بود. انگار که ژانت خودش تازه آن‌ها را از پایش درآورده باشد. ناگهان عابر پیاده‌ای سرم داد کشید که: «هی داداش، کسی هم کشته شده یا نه؟» گیج و منگ نگاهش کردم، بعد برگشتم عقب و در حالی که قلبم تند می‌زد در امتداد ماشین‌ها شروع کردم به دویدن. یک مأمور زن پارکومتر با ماشین سه‌چرخه‌اش دقیقاً جلوی من بود،

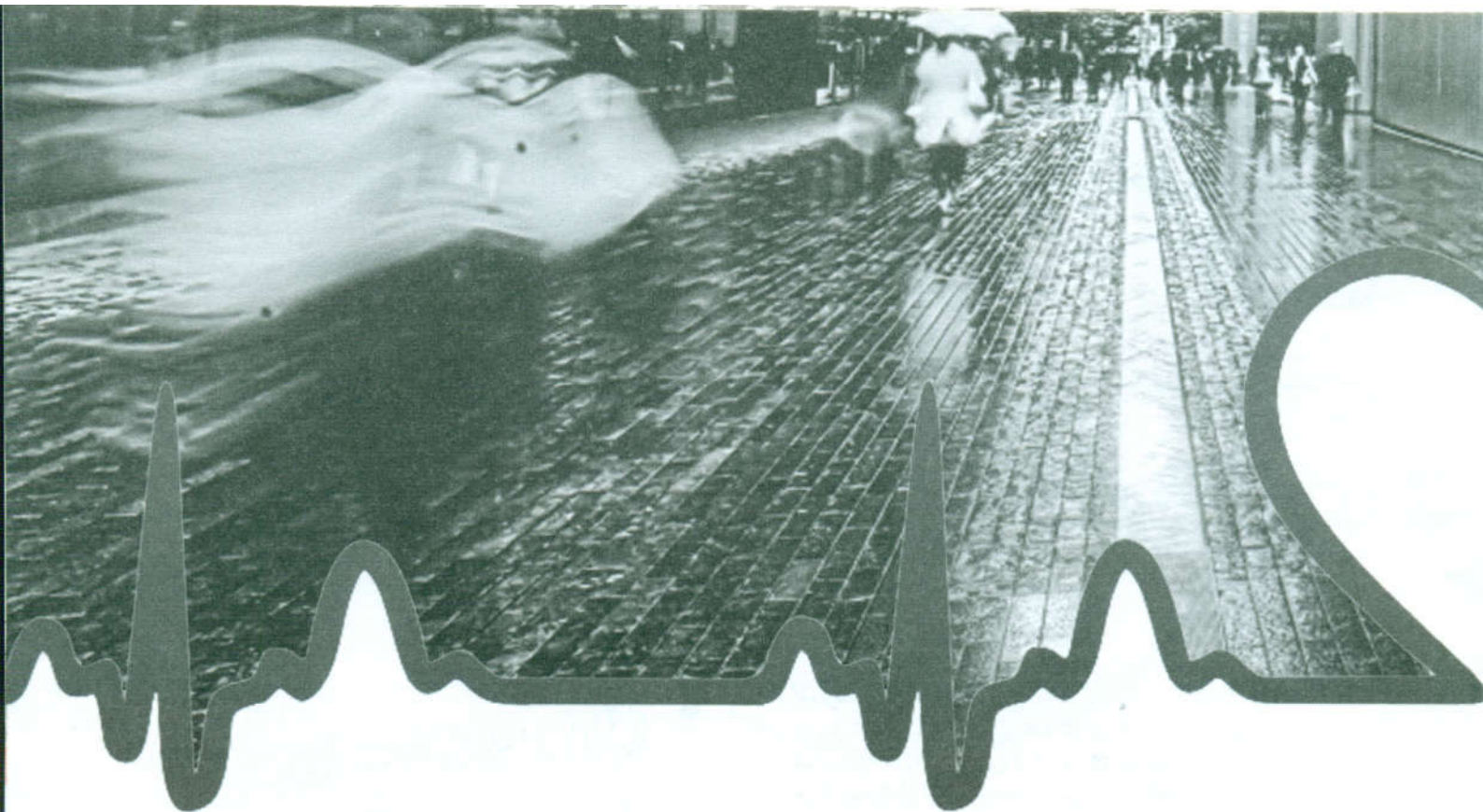
طرف‌های ظهر توی خانه تنها بودم و داشتم با ماشین تحریر چیزی می‌نوشتیم که تلفن زنگ زد. مردی گفت: «شما پل هستی؟» گفتم: «بله» در لحنش چیزی وجود داشت که دلم هوری ریخت. مرد گفت: «من از اداره پلیس تماس می‌گیرم. همین الان خودتان را برسانید بیمارستان، همسرتان تصادف کرده.»

ژانت همین ده دقیقه پیش برای برای کاری رفته بود بیرون. وقتی می‌رفت داشت می‌خندید، ولی حالا بعد از ده دقیقه...

مضطرب پرسیدم: «چقدر آسیب دیده؟» مرد گفت: «نمی‌دانم، فقط تصادف را به اطلاع مرکز رساندند و به من گفتند با شما تماس بگیرم. بهتر است بروید بیمارستان.»

ژانت با ماشین من رفته بود بیرون و بیمارستان هم آن طرف شهر بود. دویدم بیرون، همزمان صدای آژیری را شنیدم که انگار متعلق به این دنیا نبود و از فاصله‌ای دور به گوشم می‌رسید. به‌دو رفتم داخل خانه همسایه بغلی که با هم دوست هستیم. به او گفتم: «ماشینت را لازم دارم.» آشفته‌گی از سر و صورتم می‌بارید. به همین خاطر چیزی نپرسید و فقط سرش را تکان داد.

ماشینش را از گاراژ درآوردم و پایم را گذاشتم روی گاز.



بود و مرا دید. پارچه ارغوانی بزرگی را انداخته بودند روی پیشانی‌اش و صورت و لباس‌هایش پر از لکه‌های خون بود. با این حال، دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: «عزیزم من خوبم، واقعا خوبم، فقط از پیشم نرو.» این‌ها شگفت‌انگیزترین کلماتی بودند که تا آن لحظه شنیده بودم؛ این که ژانت حالش خوب است.

بعد از این که جراحات، التهابات و کبودی‌ها بهبود یافتند ما دوباره تبدیل شدیم به یک خانواده و از نظر خودمان یکی از خوشبخت‌ترین خانواده‌ها بودیم. با این وجود، خاطره آن لحظات وحشتناک و فراموش نشدنی فوری به وسیله یک تصویر، یک کلمه، یک اشاره یا زنگ تلفن به یادم می‌آید و تقریباً تمام این یادورها همیشه وجود دارد.

هرگز نمی‌توانم شفافیتی را که از پشتش آن روز در راه بیمارستان ژانت را دیدم، از یاد ببرم. اتفاقات ناراحت‌کننده کوچک در اصل بسیار کوچک هستند، ولی روی هم تلنبار می‌شوند و موقعیت سختی را به وجود می‌آورند؛ درست مانند همان‌ها که گفتم. اما زندگی همیشه در جریان است. من هرگز مشکلات تلنبار شده را در هم نمی‌ریختم، بلکه انبوهی از آن را یک‌جا می‌دیدم، واقعا آن‌را به شکل یک توده عظیم می‌دیدم.

این تقریباً یک تراژدی بود تا به من بفهماند هرگز نباید بگذارم ژانت بفهمد چقدر زندگی‌ام بدون او بی‌مفهوم است. چقدر از خدا سپاسگزارم برای این فرصت دوباره!

صداقتی که منجر به اصلاح اخلاقش می‌شد تندروی‌های عاطفی‌اش را کنترل کند و اگر گمان می‌کرد دوستش رفتار بدی از خودش نشان داده جدیت به خرج دهد.

چند ساختمان مانده به بیمارستان به خودم گفتم زندگی ما نباید تمام شود. ما سال‌های خوب زیادی را همراه با فرزندانمان در پیش داریم، سفرهای زیادی هستند که باید برایشان برنامه‌ریزی کنیم و هنوز فکری به حالشان نکرده‌ایم و من شاید روزی مشغول تدریس شوم. تمام این کارها بخشی از زندگی بودند نه مرگ، که می‌بایست آن‌ها را با کسی دیگر به اشتراک بگذارم تا معنادار شوند.

توی بیمارستان، زنی که پشت میز بود گفت: «اورژانس را می‌خواهی؟ برو انتهای راهرو دست راست.» دو در شیشه‌ای باز می‌شد به یک راهروی عریض. آن‌جا کلمه اورژانس با حروف قرمزی که افکار بدی را به آدم القا می‌کرد روی دیوار نوشته شده بود. همان‌جا شش در پشت سر هم بود که باز می‌شدند به راهرو. بعد از دومین در، می‌توانستم گوشه یک تخت را ببینم که پاهایش با دامنی خرمایی رنگ پوشیده شده بود. ژانت هم وقتی که خانه را ترک می‌کرد یک دامن گشاد خرمایی‌رنگ به تن داشت. برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم، نفس عمیقی کشیدم و دوباره راه افتادم.

دو پرستار خم شده بودند روی ژانت. رفتم جلو و روی تخت را نگاه کردم. چشم‌های ژانت باز

دختر لاغر اندامی را که هم می‌توانست با لباس‌های گشاد و شل و ول سرزنده باشد و هم با لباس‌های نیمه‌رسمی. ژانت تنها کسی بود که تصمیم‌گیری برای موقعیت‌های سخت زندگی و سپس اجرای آن‌ها را بر عهده داشت. شهریه دانشگاه دایو در حساب بانکی بود چون ژانت کاری کرده بود این پول آن‌جا باشد و همان‌جا بماند. دبی می‌توانست بیانو بنوازد چون این ژانت بود که با نظر من درباره توقف آموزش پیانوی او مخالفت کرد.

مدام اتفاقات کوچک به یادم می‌آمد. مثلاً روزهای اثاث‌کشی که ژانت ساعت‌ها دوشادوش کارگران مشغول کار بود، ولی وقت را طوری تنظیم می‌کرد که بتوانیم غذا را دور هم بخوریم.

یک روز غروب آرام کنار هم نشسته بودیم که به من گفت: «چرا خودت را نمی‌کشی کنار؟» من خودخوری می‌کردم، بدون این که کسی بداند. البته فکر می‌کردم کسی نمی‌داند. دوست نداشتم به جای این که برای دل خودم بنویسم برای امرار معاش زور بزنم و بنویسم. ژانت این را می‌دانست و راحت به جایم تصمیم گرفت. این تصمیم او بود که یکی‌یکی به همه آن درآمدهای ثابت پشت کنم، چنین تصمیمی برای بیشتر زن‌ها هم قابل باور است.

ژانت با این که یک دیپلمه بود، اما به دلیل اشتیاقش برای مطالعه و کنجکاوی تمام و کمالش از بیشتر فارغ‌التحصیلان دانشگاهی باسوادتر بود. کسی بود که می‌توانست با